Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل چهل و پنجم

غاز کبابی

مو شی با ملایمت گفت:«بشین.»

جز ان دو هیچکس دیگری در تالار نبود.

گو مانگ تعارف را کنار گذاشت،صندلی را بیرون کشید و شروع به برداشتن در ظروف سفالی کرد.

هشت ظرف مختلف روی میز قرار داشت؛ خیار دریایی تفت داده شده با پیاز سبز، ماهی زرد سرخ شده با پیاز سبز،گوشت گوزن کباب شده با پیاز سبز، گوشت گاو سرخ شده با پیاز سبز،توفو پیاز سبز،سوپ پیاز سبز،کلوچه پیاز سبز. انگار آشپز با پیاز سبز دعوا داشت.تنها غذایی که در ان این گیاه سبز دیده نمیشد، غاز کباب شده ای بود که روی زغالهای یک منقل در کنار میز قرار داشت.

گو مانگ تمام روز با تبر کار کرده بود و انقدر گرسنه بود که میتوانست کل میز را ببلعد.پس بدون انکه به مو شی توجهی نشان دهد، روی صندلی نشست و با دست شروع به خوردن کرد.

او به چوب های غذاخوری یشمی، بشقاب و لیوان ها حتی یک نگاه هم نینداخت، یک راست ماهی زرد را برداشت و یک گاز کنده از ان زد؛ اما قبل از انکه دو بار ان را بجود، لقمه را از دهانش به بیرون تف کرد و گفت:«آه»

مو شی حتی پلک هم نزد، دست به سینه نشسته بود و از ان طرف میز با دقت به او نگاه میکرد.«یکی دیگه رو امتحان کن.»

گو مانگ یک غذای دیگر را امتحان کرد، گوشت اهو را برداشت و گاز زد، اما هنوز نجویده دوباره ان را بیرون انداخت:«.....»

«مزش بد بود؟»

«هم.»

«پس یکی دیگشو امتحان کن.»

این بار گو مانگ تامل کرد، چندین بار غذاها را از نظر گذراند، و با احتیاط دست دراز کرد و یک کلوچه پیاز سبز را از سبد بامبویی برداشت.

او مانند دفعات قبل بلافاصله غذا را در دهان نگذاشت و در عوض چینی به بینی اش انداخت و کلوچه را بویید. ناراضی بنظر میرسید، دوباره ان را بویید و در اخر نوک زبان نرمش را بیرون اورد و کلوچه را لیسید.

انگار مو شی با دیدن حرکت زبان او چیزی را به یاد اورده بود که مردمک های سیاهش اندکی تکان خورد، چهره سرد و جدی اش تیره گشت و رویش را برگرداند.

گو مانگ بعد از امتحان چند غذای دیگر، درحالیکه رنگ و رویش سبز شده و انزجار از چهره اش مشخص بود گفت: «این چیز سبزو دوست ندارم، نمیتونم بخورمش.»

مو شی با خود گفت: *معلومه، اگه دوست داشتی تعجب داشت.*

در گذشته افراد زیادی ژنرال گو را به صرف غذا دعوت کرده بودند اما تعداد کمی از علایق او را باخبر بودند. گو مانگ از بچگی توسط خاندان مورونگ شدیدا مورد تادیب قرار میگرفت و ذاتا خلق و خوی مهربانی داشت. از این رو همیشه لبخند میزد و سپاس گزار لطف دیگران بود.قطعا در مهمانی ها اگر غذایی را دوست نداشت،به زبان نمیاورد.

انزجار گو مانگ از پیاز سبز را حتی مورونگ لیان هم که ان همه سال او را بزرگ کرده بود نمیدانست، اما مو شی فرق داشت.

«به این گیاه سبز چی میگن؟»

مو شی با ملایمت جواب داد:«پیاز سبز.»

گو مانگ لب ورچید:«پس من پیاز سبز دوست ندارم.»

مو شی چیزی نگفت، فقط نوک انگشتانش را تکان داد تا با استفاده از اندکی قدرت معنوی اتش ان چوب های نیمه سوخته را بیشتر کند. غاز کبابی با الو پر شده و به شاخه درخت بسته شده و اهسته بر اتشی که با چوب میوه روشن مانده بود کباب میشد. در حال حاضر، گوشت غاز کاملا برشته و طلایی رنگ شده بود. مو شی مقداری نمک روی ان پاشید و یک چاقوی کوچک برداشت و بدون عجله یک ران غاز را جدا کرد و به گو مانگ داد.

«اینو امتحان کن.»

گو مانگ غذا را گرفت اما چون کابوسی به نام "پیاز سبز" را تجربه کرده بود، قبل از خوردن به شدت احتیاط میکرد. برای مدتی طولانی ران غاز را بررسی کرد، نگاهی به ظاهر ترد و چرب ان انداخت. با بوی گوشت و دود چوب میوه ناخوداگاه اب دهانش را قورت داد. با اینحال محض احتیاط پرسید:«پیاز سبز نداره؟»

«اصلا.»

اینطور شد که گو مانگ با خیال راحت به تکه گوشت گاز زد، همانطور که میجوید پوست طلایی و ترد ان زیر دندان هایش قرچ قرچ میکرد. بو و طعم خوشایند گوشت نرم و ابدار غاز در دهانش پیچیده بود.

گو مانگ با سه گاز ان تکه ران را تمام کرد و حتی انگشتانش را هم لیسید، سپس با چشمانی درخشان به غاز کبابی روی منقل خیره شد.

دستور داد:«بازم میخوام.»

حال و هوای مو شی به طرز عجیب و غیر معمولی خوب بنظر میرسید، حتی برایش مهم نبود که مانند یک اشپز به او سفارش دهند.

او همچون یک میزبان عالی و با ملاحظه ظرف سس الوی ترش خود را به طرف گومانگ هل داد و سپس بدون انکه خودش لب به غذا بزند،برای گو مانگ یک ظرف پر گوشت تکه تکه کرد و به تماشای او که با لذت و خوشحالی غذا میخورد نشست.

«غاز کبابی دوست داری؟»

گونه های لپ های گو مانگ در حال انفجار بود، با دهان پر گفت: «دوست دارم.»

مو شی با ملایمت گفت:«خوبه. همه غذاهارو اشپز پخته بود، فقط همین یکی رو من درست کردم.»

«تو معرکه ای.» گو مانگ با بی توجهی این تعریف و تحسین سرسری را نثار سراشپز مو کرد،سپس دوباره سرش را پایین برد و مشغول خوردن شد. مسلما پوست ترد غاز کبابی از صدای مو شی جذاب تر بود.

«نه واقعا. من از اشپزی چیزی نمیدونم. این غاز کبابی غذایی بود که شیشیونگم سالها پیش بهم یاد داد، اون وقتا که دوتامون تو قلعه مرزی خدمت میکردیم.»

رگبار برف همچنان بیرون میبارید،روی قاب پنجره مینشست و لایه ای بلوری تشکیل میداد.

داخل تالار گومانگ همچنان مشغول خوردن بود. صدای مو شی میلرزید، همچون حیوانی بود که درون باتلاقی از خاطرات قدیمی گرفتار شده و دست و پا میزند.

«اون موقع ما پایین ترین رتبه تهذیبگری رو داشتیم،و داخل گروه از همدیگه مواظبت میکردیم..... البته باید بگم اون بیشتر از من مواظبت میکرد، چون سه سال ازم بزرگتر بود؛ تجربش از من بیشتر بود و قدرت تهذیبگری بالاتری داشت.اون زمان فکر میکردم

تو دنیا هیچ چیزی نیست که اون ندونه.از تمام اسرار موجودات ماوراالطبیعه گرفته تا دستور پخت غاز کبابی. همشو میتونست کامل برات توضیح بده.»

«اون زمان، زمستون بود. وسط یه جنگ سخت، نیروی دشمن به گروه تدارکات ما حمله کرد.جیره غذاییمون قطع شد. گروه غذا کم اورد،بنابراین همون مقدار باقی مونده رو با توجه به رتبه بین افراد تقسیم کردن.» موشی گو مانگ را تماشا میکرد، نگاه خیره و سردش بندرت از روی صورت او منحرف میشد. بیصدا ادامه داد:
«به هیچکدوم از ما غذای کافی نمیرسید.»

«یه شب بود که هردوتامون نگهبان وایساده بودیم، دو طرف اردوگاه گشت زنی میکردیم. نمیدونم چطوری ولی تونست یه غاز چاق رو تو برف شکار کنه. البته میتونست همشو خودش بخوره اما با خوشحالی منو صدا زد.شاید میدونست من تو سن رشدم، درواقع اشتهام خیلی بیشتر از اون بود.»

وقتی صحبت هایش به اینجا رسید ناگهان متوجه شد که گو مانگ سرش را بلند کرده.

«.....چیشده؟»

گو مانگ لب هایش را لیسید و بشقابش را به جلو هل داد:«یه رون دیگه.»

مو شی ابروانش را بالا انداخت، ران دیگر غاز را برایش برید و سپس بدون انکه توجه کند طرف مقابل به حرف هایش گوش میکند یا نه داستانش را ادامه داد.

«یه مقدار الو از درخت چید.»

گو مانگ دوباره سرش را بلند کرد و مثل دفعه پیش نگاه خیره اش را روی او قفل کرد.

مو شی لب هایش را جمع کرد:«دیگه نیست، یه غاز فقط دوتا پا داره. درضمن تو اونی که تو ظرفته رو تموم نکردی.»

اما گو مانگ ناگهان بدون فکر گفت:«الو خیلی خوبه.»

«.....» مو شی مدتی با دقت او را نگریست، سپس ادامه داد:«درست میگی، الو خیلی خوبه. اون ادم هم خیلی الو دوست داشت،معمولا با کلی زحمت از درختا بالا میرفت تا الو جمع کنه.اصرار داشت مزه الویی که با دست میچینی با اونایی که با جادو میاری پایین از زمین تا اسمون فرق داره.»

«اون بهم یاد داد تا غاز کبابی درست کنم.موادش خیلی ساده بود.به غیر از غاز، فقط یکم نمک و یه مشت میوه تازه نیاز داشت.»

گو مانگ پرسید:«باید با میوه میخوردی؟»

مو شی گفت:«نه، باید اول شکم غازو تمیز میکردی و بعد توشو با میوه پر میکردی، غازو به شاخه میبستی و با چوب درخت سرخالو و کاج دودیش میکردی و بعد روی اتیش کباب میکردی.»

«ما کنار منقل نشسته بودیم،اون هر چند وقت یکبار یکی دو شاخه به اتیش اضافه میکرد، خوب صبر کرد تا غاز برشته شد و بعد روش نمک پاشید. بعد از اینکه از چوب جداش کرد، الوهایی که داخل غاز فرو کرده بود رو بیرون اورد و بلافاصله شروع به خوردن گوشت کرد.اون موقع حتی بهم گفت اگه میخوام زود بخورمش حواسم باشه.»

«برای چی حواست باشه؟»

مو شی با ملایمت گفت:«وقتی ببینی چطور رو اتیش یواش یواش رنگش طلایی میشه و روغن ازش میچکه و بوش خوبش به بینیت میخوره،خیلی گرسنه میشی. هر کی باشه میخواد سریع گاز بزنه و بخوره،سخته حواست باشه زبونتو نسوزونی.»

«تو زبونتو سوزوندی؟»

«نه،چطور میتونستم.» چشمان مو شی مبهم و خالی بود:«اما تو....»

گو مانگ گازی به تکه گوشت زد، لب هایش را لیسید:«ببین، منم زبونمو نسوزوندم.»

«.....منظورم این نبود. فراموشش کن، چیزی نیس، فکرکن حرفی نزدم.»

گو مانگ که به کار خود مشغول بود به خوردن ادامه داد.او نصف کامل یک غاز را خورد، سپس در حالیکه به تکه های باقی مانده نگاه میکرد، به خود استراحت داد و از غذا خوردن دست کشید.

مو شی پرسید:«تموم شد؟»

گو مانگ سر تکان داد.

این قضیه در نظر مو شی کمی عجیب امد. اشتهای این ادم چندان کم نبود، پس چطور امشب با خوردن نصف غاز سیر شده بود؟

مو شی بیش از این وقت برای فکر کردن پیدا نکرد چرا که گو مانگ پرسید: «شیشیونگت، اسمش چیه؟»

این یک جمله مثل تیری بود که در قلب مو شی نشست.

مو شی بسرعت سرش را بلند کرد و نگاهش به چشمان گومانگ قفل شد.

وقتی گو مانگ این سوال را پرسید، در چشمانش کنجکاوی اشکاری موج میزد. موشی زیر ان نگاه خیره کم کم احساس کرد قبلش به درد امده.

گو مانگ..... داری تظاهر میکنی؟

اگه داری تظاهر میکنی، چطور میتونی انقدر اروم باشی.....

«اون ادم.» مو شی مکث کرد «اسمش.....»

اسمش چی بود؟

کلمات در گلوی مو شی گیر کرده بود و هر چه تلاش میکرد بیرون نمیامد. ان اسم داشت مو شی را خفه میکرد؛ او قبلا ان دو کلمه را بارها بر زبان اورده بود، اما حالا

مثل تکه های شکسته یک رویای قدیمی بنظر میرسید که انقدر به او زخم میزنند تا قلب و روحش را غرق خون سازند.

او نمیتوانست اسم گو مانگ را بر زبان اورد. انقدر بیصدا تحمل کرد که چشمانش رفته رفته به رنگ سرخ درامد.

ناگهان رویش را برگرداند، لحن صدایش کینه توز تر از قبل بود.

«برای چی میپرسی.به تو چه ربطی داره.»

گو مانگ:«.....»

صرف شام به پایان رسید. بعد ازاینکه گو مانگ رفت، نگاه خیره مو شی روی سس الوی ترش طرف گو مانگ افتاد.در طول شام،او اصلا راجب این چاشنی توضیح نداده بود، سس کاملا نادیده گرفته شده و اصلا دست نخورده بود.

مو شی چشمانش را بست، صدایی اشنایی در گوشش پیچید...

«شیدی، فقط خوردن غاز کبابی که حال نمیده.این سس الو رو امتحان کن، ترش و شیرینه. بریز روی پوست برشته شده و گاز بزن___ به به.» صدا به لبخند امیخته بود:«وای خیلی خوبه،دلت میخواد زبونتم قورت بدی. »

حتی با گذشت این همه سال مو شی هنوز هم میتوانست تمام جزئیات ان شب را به وضوح به یاد اورد: زمین سفید و پهن برفی، چوب های نیمه سوخته و اتش گرم و لرزان منقل.

و ان شخصی که کنارش نشسته بود...گو مانگ،که همانطور که میخندید با چوب کاج بازی میکرد.

گو مانگ سرش را چرخاند،نور نارنجی و گرم اتش صورتش را روشن ساخت. چشمان مشکی اش درخشان بود.

«بیا اینو تیکه رو امتحان کن.سس الو روش ریختم»

«چطوره؟مزش خوبه؟»

«هاهاهاها، معلومه، اصن تاحالا شده گو مانگ گه گت بهت دروغ بگه؟ کل دنیارو بگردی راستگوتر از من پیدا نمیکنی، تاحالا یه کلمه هم دروغ نگفتم.»

مشت مو شی بی اختیار محکم شد و ناخن هایش در کف دستش فرو رفت.

موقع شام او مخصوصا گوشت غاز را برای گو مانگ تکه تکه کرد و از عمد با او صحبت کرد،میدانست که اگر همزمان درگیر دو چیز شود حواسش به راحتی پرت میشود.

قبلا گو مانگ پیش از انکه تکه های گوشت غاز در دهان بگذارد، هر قسمت را به سس ترش و شیرین الو اغشته میکرد.حتی اگر فراموش کرده بود، حتی اگر لقمه را

در دهان گذاشته بود، باز هم برمیگشت و ان کار را تکرار میکرد. این عادتی بود که عمیقا در او ریشه داشت.

موشی فکر با خود فکر کرده بود اگر گو مانگ تظاهر به فراموشی میکند، برایش سخت است که هم حرف بزند و هم بدون اینکه خود را لو دهد گوش به زنگ بماند.او باید حداقل برای یکبار از روی عادت تکه های گوشت خود را به سس اغشته میکرد.

اما نکرد.

گو مانگ جوری رفتار کرد که انگار اصلا نمیداند درون ان ظرف چیست. سس الوی سفت شده درست مثل وقتی که موشی ان را روی میز گذاشت دست نخورده باقی مانده بود، گرچه وقتی ان را برداشت قلبش از امید خالی شد.

در تالار ایستاد. بیرون برف سنگینی نشسته بود، اما ضیافت شام بیرحمانه داخل حتی از باد و بوران هم سردتر بود.

نمیدانست چرا ناگهان تمام وجودش را خشمی شدید و وحشیانه فرا گرفت. از نفرت میلرزید،یکباره دستش را بلند کرد و تمام ظروف و غذاهای باقی مانده سرد روی میز را پایین ریخت! لی وی با شنیدن صدا با عجله وارد تالار شد و مو شی را دید که با درماندگی روبه روی پنجره ایستاده، سرش پایین افتاده و صورتش را با دو دست پوشانده. طوری بنظر میرسید که انگار دیگر میلی به زندگی ندارد.

«سرورم.....»

«برو بیرون.»

«سرورم، چرا خودتو اذیت میکنید، چه تظاهر کنه که گذشته رو فراموش کرده، چه واقعا فراموش کرده باشه، نتیجه یکیه، چرا شما___»

نه، یکی نبود.

گو مانگی که او میخواست، گو مانگی که مورد تنفرش بود، گو-شیشیونگی که میپرستید، همه باید کاملا بی عیب و نقص میماند.انها باید میتوانستند توانایی های خود را مقایسه کنند،باید میدیدند از هم چه ساختند، باید میتوانستند با هم بجنگند...

مو شی تنها از همین راه میتوانست نفرتی که بخاطر خیانت دیدن در سینه اش جمع شده بود را بیرون بریزد و بعد از سالها نفس بکشد. باید چیزی بدست میاورد که برایش تلاش کند.فقط اینطور میتوانست انتقام بگیرد، فقط اینطور میتوانست امید به دست اورد.

نه این ناتوانی که احساس میکرد مشت در پنبه میکوبد. میتوانست متنفر باشد، میتوانست خشمگین باشد، اما دیگر نمیتوانست قلبش را پاک کند.

«سرورم، سرورم!» درست در همان لحظه، خدمتکاری با عجله از بیرون داخل دوید. لی وی فورا برگشت تا نگاه معنا داری به او بیندازد، و با حرکت لبهایش به او فهماند: *برای چی هوار میکشی؟ نمیبینی شی-هه جون حالش خوب نیس؟!!!*

انگار خدمتکار بین دو راهی سختی مانده بود، برای لحظه ای مکث کرد اما باز هم سرش را پایین انداخت و گزارش داد:«سرورم،فرستاده اعلی حضرت اینجاس، بیرون منتظرتونه.»

مو شی اندکی سرش را کج کرد، ابروان شمشیر مانندش در هم کشیده شد:

«فرستاده؟»

خدمتکار اب دهانش را قورت داد:«بله. خیلی اضطراریه.گفت اعلی حضرت بخاطر..... ...اون مسئله مهم میخوان فورا ببیننتون!»

هشتگ # مینی تئاتر:

گو مانگ مانگ: اصن چرا باید غاز برشته بخوریم،نمیشه اردک برشته[1]بخوریم؟

مو شی: واقعا که خیلی بی نزاکتی، نمیتونی یکم غیر مستقیم تر بگی!!!؟ یکم کم حرفی و ادب رو از چو وانینگ کتاب بغل یاد بگیر!!!

گو مانگ مانگ: پس تو چرا یکم شور و شوق رو از سگ دوم کتاب بغل یاد نمیگیری؟

مو شی: به هیچ وجه! منو با اون بیسواد احمق قاطی نکن!!!

گو مانگ: ولی تو همش منو با اون مردک به ظاهر سنگدل مغرور قاطی میکنی!!! بزار بهت بگم اگه مثل اون باشم چی میشه! حالا میبینی داستان چطوری پیش میره! الان نشونت میدم!!!

___ بعد از انکه گو مانگ مثل چو وانینگ شد___

مو شی: بیا غذا بخور.

گو مانگ: فکر کردی کی هستی که اینجور با من حرف میزنی.

مو شی:میخوری یا نه؟

---

[1] در چینی Cuipiya که میشه اردک برشته، تلفظش شبیه caopiyan که میشه سکس معقدی :)

گو مانگ:نه! غذاتو بردار ببر و گورتو گم کن!

مو شی: داری غیر منطقی رفتار میکنی!

گو مانگ: داری گستاخانه رفتار میکنی!

مو شی: (نگاه خصمانه)

گو مانگ: (نگاه خصمانه)

مو شی:.....

گو مانگ:.....

ادامه چپتر های بعدی همش ..... هست، اونا برای صدها چپتر همینطور به هم چشم غره رفتن.

__پایان__

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید میتونید به این ایدی در تلگرام پیام بدید 💌

@solmehrane